

چه ساده شکستم

چه ساده شکستم

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

بسم الله الرحمن الرحيم

برای
بغض همیشه بارانی مادرم
برای
نگاه همیشه نگران پدرم
که روح مهربانش چون آرزوهای
محال، روی بال ابرها به آسمان رفت
برای
مهربانیهای بی دریغ همسرم

سرشناسه	: خیری، آریتا
عنوان و پدیدآور	: چه ساده شکستم / آریتا خیری
مشخصات نشر	: تهران، نشر آریتا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۵۵ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 6893 - 01 - 3
موضوع	: داستانهای فارسی - - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ج۴۳/ی/ PIR۸۰۴۰
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۱۱۰۸۰۲

نشر آریتا : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چه ساده شکستم آریتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 01 - 3

در سخت ترین شرایط و لحظه های دردناک زندگی همیشه چیزی هست.
حس ناشناخته که وجود خسته را به صبوری می کشاند و لبخندی محو را
حتی در پنهانی لبها به جای می گذارد.
شعله نیمه خاموش قلبها را روشن نگاه می دارد و امید را در تاریک ترین
زوایای وجود جاودانه می سازد.

همه علتها معلول وجود اویند.

نامش بی ریاترین واژه هستی است

خدا....

فصل اول

روی یکی از نیمکتهای سالن شلوغ ترمینال جای خالی پیدا کردم. در حالی که خسته و عرق ریزان روی آن می‌نشستم به ساعت بزرگی که از سقف ترمینال آویزان بود نگاه کردم. هنوز یک ساعت تا حرکتم وقت باقی بود. به‌پشتی صندلی تکیه دادم و به آدم‌هایی که باعجله می‌آمدند و می‌رفتند خیره شدم. عجله و هراس و اشتیاق و گاهی ترسشان برایم جالب بود. حالا راحت می‌توانستم به‌دور و بر و آدم‌های مقابلم خیره شوم، بدون این که مجبور باشم نگاه ملامتگر و سرزنش‌بار کسی را تحمل کنم. کنارم زن و مرد جوانی ایستاده و مشغول صحبت با همراهانشان بودند. اطرافشان پر از ساک و چمدان بود. با دیدن ساک‌های شیک و تمیز آنها بی‌اختیار نگاهم به سمت وسایل اندکم کشیده شد. ساک امانتی شریفه خانم بود، به‌همراه کیسه سیاه رختخوابم با ساک کوچکتر دیگری که تعدادی از کتاب‌هایم را در آن قرار داده بودم. دوباره توجهم به‌سوی زن و مرد جوان جلب شد. مشغول خداحافظی بودند. مادر زن جوان گریه می‌کرد و مرتب از خدا برایشان آرزوی خوشبختی می‌کرد. احتمالاً مسافر ماه غسل بودند. بی‌اختیار لبخندی زدم و به سمت دیگر سالن نگاه کردم. در همین احوال پسر بچه کوچکی که جعبه آدامسی در دست داشت با عجله به‌طرفم آمد و با لحن معصومانه و ملتسمی گفت:

— خانوم تورو خدا به آدامس بخر. فقط یکی.

باتعجب نگاهش کردم. چشمان کوچک و سیاهش را به‌صورت دوحته

بود و همچنان التماس می‌کرد. آدامسی به‌دستم داد و گفت:

— خانوم تورو خدا... جون مادرت فقط یکی بخر...

دلم گرفت. آهی کشیدم و در حالی که آدامس را به‌دستش می‌دادم گفتم:

— برو.

پسرک همچنان التماس می‌کرد. در همین لحظه مرد جوانی که کنارم ایستاده بود از همسرش پرسید:

— آدامس می‌خوای؟

زن لبخند زد و پسرک باعجله خود را به‌آنها رساند. نگاهم را از آنها گرفتم. دوباره به‌ساعت نگاه کردم و چشمانم را بستم.

احساس کسی را داشتم که در بی‌وزنی مطلق سیر می‌کرد. شادی بی‌حدی همه وجودم را در برگرفته بود. خوشحالم قابل وصف نبود و دلم نمی‌خواست هیچ چیز این حال خوش را از من بگیرد. حتی التماس‌های آن پسر بچه کوچک که علی‌رغم جبر زمانه، شیطنتی بی‌حد در پشت نگاه حسرت بارش نهفته بود و مرا به‌جان مادرم قسم می‌داد.

سعی کردم فکرم را منحرف کنم. فقط باید به‌موفقیت می‌اندیشیدم. موفقیتی که حاصل تلاش خودم بود، بدون کمک و یاری کسی دیگر غیر از آن یگانه بی‌همتا که در همه لحظه‌هایم جاری بود. اما در زوایای بی‌حد این احساس ناب، ترسی ناشناخته و موهوم بر قلبم چنگ می‌انداخت. ترس از تنهایی؛ حسی که همیشه همراهم بود و در تمام این سال‌ها لحظه‌ای رهایم نکرده بود. ترس از شهری که در اوج تنهایی به‌آن قدم می‌گذاشتم. ترسی موهوم از آینده. در همان حال که چشمانم بسته بود صدای دختر جوانی را شنیدم که گفت:

— همین جا بشینیم. من خسته شدم.

چشمانم را گشودم. نگاهی به‌من انداخت و بعد در حالی که به‌صندلی کنارم اشاره می‌کرد پرسید:

— اجازه هست اینجا کنار شما بشینیم؟

با لحن خاصی صحبت می‌کرد. چهره ریزنقش و کوچکی داشت با اندامی ظریف که به‌ظرافت چهره‌اش می‌آمد. دخترک هنوز منتظر بود. لبخندی زدم و گفتم:

— خواهش می‌کنم. جای کسی نیست.

او هم لبخند زد و بعد از مرتب کردن ساک‌های زیادی که همراهشان بود کنارم نشست. مرد میانسالی که همراهش بود مرتب سیگار می‌کشید و زنی که حدس می‌زدم مادرش باشد، با چادر نیمی از صورتش را پوشانده بود. دخترک خم شد و با شیطنت رو به‌پدرش گفت:

— بابایی هنوز دلخوید؟

پدر اصلاً نگاهش نکرد. غرق در عالم خودش فقط سیگار می‌کشید. دخترک التماس کنان ادامه داد:

— مامانی شما یه چیزی بگید. آرزوی خیلی‌ها این بود که الآن جای من باشن، اون وقت شما اینجور ناراحت و دلخوید؟!

پدر این بار با عصبانیت رو به‌دخترش کرد و با لحن عصبی و کشاری گفت:

— آخه شهر به‌این دوری؟ مگه من نگفته بودم فقط تهران؟ اصلاً تقصیر منه که خام تو یه الف بچه شدم.

و بعد نجواگونه ادامه داد:

— یکی نیست به‌من بگه آخه مرد حسابی راه افتادی با این دختر جاهل بری شیراز که چی بشه؟

کمی مکث کرد و بعد رو به‌دخترش با تشر بیشتری گفت:

— گیریم چهار سال دیگه درست تموم شد و به‌قول خودت خانوم مهندس شدی؛ آخه دختر تا اون موقع که من و مادرت هزار بار مردیم و زنده شدیم.

دخترک لبش را گزید و با ناراحتی گفت:

— خدا نکنه بابا جونم. نفوس بد نزنین.

— نفوس بد چیه دختر؟ آخه خودت بگو، من به‌اعتبار کی تورو بزارم

شیراز و برگردم؟ اونجا نه دوستی داریم نه فامیلی نه آشنایی، که لااقل دلم خوش باشه اگه خدای نکرده مشکلی برات پیش اومد بتونه کمکت کنه.
 - آخه بابای گلم این همه دختر که راه دور قبول می شن چیکار می کنن؟ مگه همشون تو اون شهرها آشنا و فامیل دارن؟!
 این را گفت و در تأیید حرفش به من نگاه کرد. از نگاهش یکه خوردم.
 خواستم به سمت دیگری نگاه کنم که بی مقدمه پرسید:

- خانوم شما دانشجوید؟
 از واژه دانشجو خوشم آمد. به نشانه تأیید سری تکان دادم. پدرش گفت:

- حتماً سال آخری هستید که اینطور مطمئن نشستید. اما دختر من هنوز بیچه است و نمی تونه تو شهر دوری مثل شیراز تک و تنها زندگی کنه.
 از اشتباه مرد خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم. اینبار مادر دختر که تا آن لحظه ساکت و آرام نشسته بود پرسید:

- شما کجا درس می خونید؟
 - شهری که دختر شما قبول شده.
 دخترک با هیجان گفت:
 - شیراز؟ وای خدای من... یه همسفر پیدا کردم. بهتر از این نمی شه.
 پدر دختر اینبار با آرامش بیشتری نگاهم کرد و گفت:
 - چقدر خوب شد که شمارو دیدیم. ما شیراز رو نمی شناسیم. بار اوله که می ریم اونجا. برای ثبت نام دخترم می ریم. اگه ممکن بود اونجا که رسیدیم ما رو راهنمایی کنید.
 لبم را گزیدم و شمرده گفتم:

- ولی آقا من هم مثل دختر شما امسال قبول شدم و بار اوله که می رم شیراز.

مرد نگاه متعجبی به همسرش انداخت و بعد از کمی مکث پرسید:
 - پس همراهتون کجاست؟... پدری... مادری!
 دختر جوان همراه مادرش با تعجب و استفهام نگاهم می کردند.

بغضی را که در گلویم بود به سختی کنترل کردم و آهسته گفتم:
 - من تنها سفر می کنم.

رویم را برگرداندم. مرد بهت زده هنوز نگاهم می کرد. نفس هایم تند شده بود. زیر لب الله اکبر کشداری گفت و سیگار دیگری روشن کرد.
 تصمیم گرفتم جایم را عوض کنم اما قبل از این که فرصت کنم بلند شوم دخترک آهسته و با شیطنت پرسید:

- چه رشته ای قبول شدی؟
 به چشم های سیاهش نگاه کردم و گفتم:

- زمین شناسی.
 با هیجان گفت:
 - منم گیاه پزشکی قبول شدم. از شاخه های رشته کشاورزیه.
 - اسمت چیه؟
 - یگانه... یگانه جلیلونند.

چشمکی زد و آرام تر از قبل ادامه داد:
 - خوش به حالت که تنها می ری!
 وقتی نگاه متعجب مرا دید ادامه داد:

- نمی بینی چطور با وسواس اسکورتم می کنن؟!
 بی اختیار آه کشیدم و به موزاییک های کف سالن خیره شدم. پرسید:
 - نگفتی اسمت چیه؟
 بدون این که نگاهش کنم گفتم:
 - باران...

غمبارم را از آنها گرفتم. یگانه با اشتیاق گفت:

– نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد زودتر برسیم. شنیدم دانشگاه شیراز یکی از بهترین دانشگاه‌های کشوره. این طور نیست؟

به چشم‌های شادش نگاه کردم، پر از امید بود. امید به آینده، به فردا و هزار چیز خوب دیگر که باعث می‌شد عصبانیت‌ها و بد خلقی‌های پدر و دلتنگی‌های مادرش را ندیده بگیرد. لبخند سردی زد و گفتم:

– منم شنیدم.

به پستی صندلی تکیه داد و با لبخند چشم‌هایش را بست. با آن تبسم شیرین، زیباتر به نظر می‌رسید. نفس بلندی کشیدم و به آسفالت روغنی و دود گرفته ترمینال خیره شدم. اتوبوس در میان صلوات مسافران به راه افتاد. یگانه هنوز چشم‌هایش بسته بود. بی‌اختیار به خیابان‌ها خیره شدم. چقدر از این خیابان‌های دود گرفته و غمگین و این آسمان تیره خاطره داشتم.

خاطرات تلخی که دلم نمی‌خواست دیگر هرگز آنها را به یاد بیاورم. اما هربار که سکوت می‌کردم، هربار که چشم‌هایم را می‌بستم، هربار که اطرافم خالی و خلوت می‌شد، آن خاطرات غمبار و آزار دهنده از هزار توی ذهن به هم ریخته و افسرده‌ام بیرون می‌آمد و همه چیزهای خوبی را که می‌توانستم در اطرافم داشته باشم، تحت الشعاع خود قرار می‌داد.

خورشید چهره‌ی بی‌تاب و غمبار خود را پشت کوه‌های مغرب پنهان کرده بود. بی‌اختیار به یاد منزل بزرگ حسام افتادم. عادت کرده بودم آخرین انوار طلایی آفتاب را از پشت شیشه‌های تیره و پر از آلودگی آن زیرزمین تاریک و پر از نم ببینم و حالا در این اتوبوس خفه و پر از مسافر که هرازگاه صدای سرفه‌های خسته پیرمرد بیمار صندلی پشت سرم و یا گریه‌های کودکی که انتهای اتوبوس در آغوش مادرش بی‌تاب رسیدن بود، سکوت اجباری آن را می‌شکست، تماشای تاریکی شب برای من مثل حل یک مسئله سخت حساب سر جلسه امتحان برای یک دانش‌آموز

فصل دوم

شماره حرکتان را اعلام کردند. بدون این که نگاهشان کنم بلند شدم. تحمل نگاه پرسشگر و یا احتمالاً ترحم بارشان را نداشتم. در تمام سال‌های عمرم از ترحم و تحقیر متنفر بودم و حالا که به محیط جدید قدم می‌گذاشتم، نباید اجازه رشد این دو احساس ویرانگر را می‌دادم. با عجله و در سکوت ساک‌هایم را برداشتم. یگانه سرعتش را کم کرده بود و همگام با من می‌آمد. از گوشه چشم نگاهش کردم. شاد بود و این احساس حتی روی لب‌های بسته و چشمان به‌ظاهر آرامش خودنمایی می‌کرد. به نظر خوشبخت بود. بی‌اختیار آهی کشیدم و ساک‌هایم را تحویل صندوق اتوبوس دادم. هوای داخل اتوبوس خفه کننده بود. آفتاب آخرین روزهای شهریور ماه، حسابی فضای داخل آن را گرم کرده بود. کمک راننده نگاهی به بلیطی که دستم بود انداخت و بعد در حالی که به ردیف سوم اشاره می‌کرد گفت:

– اونجا، کنار اون خانم.

به جایی که او اشاره کرده بود نگاه کردم. یگانه به رویم لبخند زد. سری تکان دادم و به طرفش رفتم. در حالی که بلند می‌شد گفتم:

– کنار پنجره بشین.

بی‌هیچ حرفی کنار پنجره نشستم و به پارکینگ شلوغ و دود گرفته ترمینال نگاه کردم. با دیدن مردمی که برای مسافران‌شان دست تکان می‌دادند و برایشان سفری خوش آرزو می‌کردند، دلم گرفت و نگاه

کشیدم. یادآوری خاطره تلخ ماهپاره و دخترانش آزار دهنده بود. اما با وجود نوزده سال خاطره‌ی مشترک، تصور فراموش کردن آنها برایم محال بود.

با توقف آرام ماشین چشم باز کردم. مادر یگانه خسته و خواب‌آلود، دخترش را صدا می‌کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

— اتوبوس برای نماز صبح ایستاده.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. مدت زیادی نخوابیده بودم. اصلاً خوابم نبرده بود. هیچ وقت سنگین و راحت نخوابیده بودم که حالا بتوانم میان آدم‌های غریبه و با تکان مداوم اتوبوس بخوابم. یگانه پیچ و تاب‌ی به اندامش داد و با بی‌میلی از جا بلند شد.

— این اولین مسافرتی بود که داشتم؛ دورترین راهی که رفته بودم حرم حضرت عبدالعظیم بود که پنهانی، با شریفه خانم و دخترانش همراه شده بودم و گمان می‌کردم انتهای دنیا را دیده‌ام.

به آسمان پر ستاره نگاه کردم. هوای بیرون خنک بود. نفس عمیقی کشیدم و به طرف نیمکتی که مقابل رستوران درجه چندم کنار جاده بود رفتم. یگانه با عجله به دنبالم آمد و گفت:

— باران جون...

در سکوت نگاهش کردم. چقدر نامی که به زبان آورده بود برایم غریبه بود. «باران جون» نام من نبود. من فقط باران بودم. بارانی غمگین در غروب یک روز پاییزی. هیچ وقت کسی نامم را کامل و بااحترام ادا نکرده بود. اما حالا در این تاریکی شب و در میان این بیابان دور، بین ازدحام مسافران خسته‌ای که با عجله از کنارم می‌گذشتند، این دختر غریبه و زیبا مقابلم ایستاده بود و با محبتی عمیق صدایم می‌کرد: «باران جون...»

قدرت حرف زدن نداشتم. تنها نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد و در حالی که به پدر و مادرش اشاره می‌کرد گفت:

— راستش مامانم یه کمی غذا برای صبحانه برداشته. زیاد نیست. اما ته

تنبل شیرین و گوارا بود. من نیز به حس آن کودک دچار بودم. برای رسیدن، همه لحظه‌های ساکن و معلق در فضای خفه اتوبوس را می‌شمردم. یک... دو... سه... و دوباره از نو شروع می‌شد. به این انتظار کشنده عادت داشتم. به ایستادن و منتظر بودن و شمردن... شمردن نفس‌های تند و خشمناک، شمردن قدم‌های ناآرام، شمردن حرکت تند مردمک‌ها در کاسه چشم، شمردن پرش عصبی ابرو و هزار شمارش آزار دهنده دیگر که برایم مثل نفس کشیدن عادت شده بود. اما حالا انتظار رفتن و رسیدن از جنس دیگری بود؛ شیرین اما پر از دلهره، نگران برای روزی که هنوز نیامده بود و من نمی‌دانستم برای این از راه نرسیده باید شاد و امیدوار باشم یا مثل همه‌ی سال‌های از دست رفته‌ام، غمگین و پر از التهاب.

کودک بازیگوش و بی‌قرار آرام شده بود و از آرامش گریه‌های او بقیه مجالی برای خوابیدن یافته بودند. شب چادر سیاهش را بر سر بیابان خالی و تاریک کشیده بود. تنها هرازگاه عبور ناگهانی اتومبیلی سکوت سرسام‌آور آن بیابان ممتد را می‌شکست و سفیر حرکت تندش، بی‌اختیار صدای برخورد ناگهانی دستی سنگین با صورتی کودکانه و معصوم را به یادم می‌آورد. با کلافگی چشم باز کردم. تنها بیابان بود و جاده و خط سفید وسط آن که با نور چراغ‌های اتوبوس روشن شده بود و هرچقدر که می‌رفت به انتها نمی‌رسید. یگانه خواب بود. پدر و مادر و همه مسافران خواب بودند. تنها هرازگاه صدای تخمه شکستن راننده و شاگردش به یادم می‌آورد که به غیر از من کسان دیگری نیز به انتهای این جاده دور دل خوش دارند. روی صندلی جابجا شدم و در تاریکی شب به جاده خالی چشم دوختم. تصویرم روی سیاه‌ی شیشه پنجره اتوبوس، غمگین و گرفته بود. غمگین مثل تمام لحظه‌هایی که خود را در آینه دیده بودم. وجود سایه سنگین زنی مثل ماهپاره از خندیدن و لبخند برایم یک خاطره دور ساخته بود. خاطره گنگی که از پس خواب‌های کودکی‌هایم نم‌نم بیرون می‌آمد و صدای خنده‌های شاد کودکی بازیگوش را به یادم می‌آورد. بی‌اختیار آه

دلتو می‌گیره...

گردنش را کج کرده و مقابلم ایستاده بود. مادرش در حالی که به طرفمان می‌آمد گفت:

— قابل تعارف نیست باران خانم. اگه بیایید مارو خوشحال می‌کنید. بدون هیچ حرفی و مثل خواب زده‌ها بلند شدم. از شنیدن واژه «باران خانم» دچار بهت شده بودم.

کمی بعد روی صندلی‌های مستعمل رستوران نشسته بودیم و مادر یگانه با حوصله برایمان ساندویچ الویه درست می‌کرد. گوشه چادرش را با دندان گرفته بود و هر ساندویچی را که درست می‌کرد به دستمان می‌داد. مهربان بود. خیلی زیاده و بی‌اختیار مرا به یاد رویای کودکی‌هایم می‌انداخت. رویای داشتن مادری چاق و تپل و مهربان که برایم کیک‌های خوشمزه می‌پخت و موهایم را تیغ ماهی می‌بافت. مثل مادر سارا، دوست و همبازی دوران ابتداییم.

صبحانه زود هنگام بی‌هیچ حرفی در سکوت صرف شد. قبل از بلند شدن به چهره مهربان مادر یگانه نگاه کردم و آهسته تشکر کردم. اما با همه وجود دلم می‌خواست می‌توانستم این زن بلند قد و نه چندان تپل را که هیچ شباهتی به مادر رؤیاهای من نداشت در آغوش بکشم.

به دنبال یگانه سوار شدم. مرتب حرف می‌زد. از خودش و پدر و مادرش و هزار چیز دیگر. اما تقریباً هیچ کدام را نشنیدم. همه حواسم متوجه زن مهربانی بود که به فاصله یک صندلی کنارم نشسته بود و با محبتی مادرانه برایمان سیب پوست می‌کند. پیرمردی از جلوی اتوبوس با صدای بلندی گفت:

— بر جمال محمد صلوات.

به یکباره عطر صلوات، فضای اتوبوس را پر کرد و بعد دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت. باز هم یگانه با اولین تکان‌های ماشین چشم‌هایش سنگین شده بود. به چهره خواب‌آلودش نگاه کردم. خیلی زود به خواب رفت. مثل اکثر مسافران و باز من ماندم و تاریکی و جاده و شب و هزار

خاطره دردناک و آزار دهنده که با هر سکون و سکوتی از لایه‌های پنهان ذهن به هم ریخته‌ام بیرون می‌جهیدند و مرا آشفته می‌کردند.

دوباره و صدباره و بی‌اختیار همه وجودم داغ شده بود. صدای فریادهای عصبانی و خشمگین ماهپاره همه ذهنم را پر کرده بود.

راننده میانسال کنار پلیس راه توقف کرد. اکثر مسافران خواب بودند و هرازگاه صدای خرناسه کسی سکوت بی‌انتهای آن را می‌شکست. روی صندلی جابجا شدم. سر یگانه روی شانه‌ام افتاده بود و امکان تحرکی بیشتر از این را به من نمی‌داد. با آرامش به خواب رفته بود. نفس عمیقی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. آسمان گرگ و میش شده بود و ماه بین ماندن و رفتن با خورشید مبارزه می‌کرد. کمی بعد سرباز جوانی در حالی که چراغ‌قوه‌ای در دست داشت وارد اتوبوس شد. با دقت به چهره خواب و بیدار مسافران نگاه می‌کرد و با چراغش زیر صندلی‌ها را از نظر می‌گذرانید. به صندلی من و یگانه که رسید بی‌اختیار به چشمانش زل زدم. او نیز مدتی نگاهم کرد. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که پرسید:

دانشجویی؟

بی‌اختیار نگاهم را به یگانه دوختم. سرباز دوباره و بلندتر پرسید:

— تنهایی؟

نفسم به شماره افتاده بود. قدرت جواب دادن و حرف زدن نداشتم. او که تعلل مرا دید گفت:

— بیا پایین و ساکتو باز کن.

نمی‌دانم چرا ترسیده بودم. دلیلی برای این همه ترس وجود نداشت. اما حتی توان تکان خوردن نداشتم. وحشت همه وجودم را گرفته بود. او همچنان منتظر بود و من روی صندلی با همه وجود می‌لرزیدم. در همین حین آقای جلیلوند، پدر یگانه با صدای آرامی گفت:

— هردو دخترای من هستند. دانشگاه شیراز قبول شدند. برای ثبت‌نام می‌ریم. اشکالی پیش اومده؟

سرباز جوان نگاهم کرد. فقط توانستم سرم را تکان دهم. دیگر هیچ

نگفت. نگاه اجمالی دیگری به انتهای اتوبوس انداخت و بعد پیاده شد. به آقای جلیلوند نگاه کردم. قادر به صحبت نبودم. به سردی لبخندی زد و چشم‌هایش را بست. دستانم عرق کرده و داغ بودند و همه وجودم در آتش تب می سوخت. قلبم تند تند می زد و نفس‌هایم به شماره افتاده بود. همه اینها به خاطر ترسی نبود که در مواجهه با آن سرباز دچارش شده بودم. بلکه به خاطر حس قشنگی بود که آقای جلیلوند به وجودم هدیه کرده بود. احساس تنها نبودن، احساس داشتن پشتوانه محکمی به نام پدر. قطره اشکی که گوشه چشمانم لانه کرده بود علی‌رغم همه تلاشم به یکباره روی گونه‌های داغم لغزید. همه جا تاریک بود و من آزادانه‌تر از پیش به اشک‌های شورم اجازه باریدن دادم. پدر یگانه آرزوهای پنهان دلم را دوباره زنده کرد. آرزوی داشتن پدری مهربان، آرزوی داشتن محیطی گرم به نام خانواده.

فصل سوم

همه‌همه فضای اتوبوس را فرا گرفته بود. همه با عجله در حال پیاده شدن بودند. آقای جلیلوند که شلوغی راهروی اتوبوس را دید آهسته گفت:

— صبر کنید همه پیاده شن. عجله نکنید.

به چشم‌های مردانه و مهربانش نگاه کردم و زیر لب چشم گفتم. پاهایم درد می‌کردند.

نزدیک سیزده ساعت در راه بودیم و همه وجودم خسته و کوفته بود. یگانه هم همینطور بود. زیرا مدام از درد پا ناله می‌کرد. به اطراف ترمینال نگاه کردم. مثل تمام پایانه‌های مسافربری شلوغ بود. یگانه با دلخوری گفت:

— اینقدر خسته‌ایم که فکر نکنم دیگه بتونیم بریم ثبت‌نام.

آقای جلیلوند سری تکان داد و گفت:

— آره خیلی خسته‌ایم تا جا بگیریم و استراحتی کنیم دیر می‌شه...

نفس عمیقی کشیدم و با استیصال به اطراف نگاه کردم. کمک راننده که مشغول بستن درب صندوق اتوبوس بود نگاهی به آقای جلیلوند کرد و پرسید:

— برای ثبت‌نام دانشگاه اومدید شیراز.

— بله. ولی انگار باید فردا بریم.

پسر جوان نگاهی به من و یگانه انداخت و گفت:

به انتهای راه رسیده بودم این اضطراب و نگرانی بیشتر شده بود. راننده از خیابان‌های زیبا و قدیمی شیراز می‌گذشت و من از میان چشم‌های نیمه بازم آنها را از نظر می‌گذرانیدم. رسیدن به اینجا و این نقطه نهایت آرزوهایم بود. اما حالا فقط اضطراب و دلواپسی بود که به قلبم چنگ می‌انداخت و آرامم نمی‌گذاشت. ترس از فردا و فرداهایی که از راه می‌رسیدند و من نمی‌دانستم برایم چه رهاوردی خواهند داشت.

راننده جلوی درب ورودی خوابگاه توقف کرد و من و یگانه با ولع و اشتیاق به تابلوی بزرگی که به سر در آن نصب شده بود خیره شدیم. خانم جلیوند نگاه‌مان کرد و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

— نتیجه دوازده سال درس خوندنتون رسیدن به این دانشگاه بود. امیدوارم چهار سال دیگه که از این در بیرون می‌آیید هم مثل حالا لبتون خندون و دلتون شاد باشه.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

— من به بزرگترین آرزوم رسیدم.

آقای جلیوند بدون این که نگاه و یا اشاره‌ای کند، کرایه راننده را حساب کرد و من که شرمنده لطف او شده بودم خواستم حرفی بزنم که با اخم لبش را گزید. با کمک یگانه و مادرش ساک‌ها را داخل خوابگاه بردیم. چند دختر جوان در حالی که از مقابلمان می‌گذشتند با لبخند نگاهمان کردند و گفتند:

— خوش اومدید ورودی‌ها!

خنده‌ام گرفت. استقبال خوبی بود. زن میانسالی در حالی که به طرفمان می‌آمد با لهجه شیرازی پرسید:

— ورودی هستید؟

خانم جلیوند به جای هردوی ما پاسخ داد:

— بله.

— لطفاً به سرپرستی بیایید تا اسامیتونو چک کنم.

بدون حرف دیگری به دنبالش رفتیم. اتاق سرپرستی ابتدای راهروی

— برید ایستگاه تاکسیرانی ترمینال. تاکسی‌های دانشگاه اونجا توقف می‌کنن. احتمالاً دانشگاه برای دانشجویهای ورودی یه فکری کرده. برید بپرسید.

آقای جلیوند تشکر کرد و خود با عجله به سمتی که کمک راننده اشاره کرده بود رفت. هوا گرم بود و ما که از مسافرت طولانی خسته شده بودیم، زیر آفتاب داغ اول ظهر تابستان، هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شدیم. یگانه در حالی که با خستگی روی یکی از چمدان‌ها می‌نشست گفت:

— خسته شدم. تا کی باید اینجا علاف و سرگردون باشیم؟

خانم جلیوند نگاه پرمهری به دخترش انداخت و با ملایمت گفت:

— اینقدر بیتابی نکن. الان بابات یه فکری می‌کنه.

احساس خوبی نداشتم. از این که بی‌دعوت با آنها همراه شده بودم ناراحت بودم. نفس عمیقی کشیدم و کیفم را روی دوشم جابجا کردم و خواستم حرفی بزنم که یگانه با هیجان گفت:

— باباجون داره می‌آد.

به سمتی که آقای جلیوند رفته بود نگاه کردم. با عجله به سمت ما می‌آمد. یگانه در حالی که بلند می‌شد پرسید:

— چی شد بابایی؟ چی گفتن؟

آقای جلیوند در حالی که با عجله چمدان‌ها را برمی‌داشت گفت:

— بنده خدا راست می‌گفت. دانشگاه برای دانشجویان جدیدالورود، تو خوابگاه دانشجویان اتاق در نظر گرفته تا یکی که مثل ما اینجا کس و کاری نداره آواره نشه.

از گوشه چشم به یگانه نگاه کردم. از جمله آخر پدرش دلخور شده بود. با عجله وسایلم را جمع کردم و به دنبال آقای جلیوند و خانواده‌اش به راه افتادم.

خیابان‌های شیراز در آن وقت روز، گرم و خلوت بود و من که از مسافرت طولانی خسته شده بودم سرم را به‌صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. دلهره و اضطراب لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و حالا که

بلند و نیمه تاریکی قرار داشت و خانم سرپرست در حالی که کفش هایش را در می آورد به ما اشاره کرد وارد شویم.

پشت میز چوبی و کهنه ای نشست و لیست تایپ شده بلند بالایی را روی میز باز کرد و از پشت عینکش به یگانه نگاه کرد و پرسید:

— اسمتون چیه دخترم؟

یگانه با لبخند اسمش را گفت. باز هم دچار استرس شده بودم. مادامی که او با خودکار به دنبال نام یگانه می گشت به این فکر می کردم اگر اسم من در لیست او نباشد چه باید بکنم. با لبخند رو به یگانه گفتم:

— گیاه پزشکی قبول شدی، درسته؟

یگانه خندید و با افتخار سرش را تکان داد. سرپرست به من نگاه کرد. قلبم تند تند می زد. آب دهانم را قورت دادم و با صدای آرامی گفتم:

— باران... باران نیکو.

خودکار او دوباره روی لیست بلندش به راه افتاد. بی اختیار نفس هایم تند شده بود و بدون این که بدانم با صدای بلند نفس می کشیدم. یگانه با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

— اینقدر نگران نباش. الان اسمتو پیدا می کنه.

وحشت زده به حرکت دست او خیره شده بودم. مدام روی اسم ها بالا و پایین می رفتم و من با نگاه بی قرارم، قبل از او نام ها را می خواندم. مثل روز اعلام نتایج کنکور بود. آن روز هم با نگرانی هرچقدر روزنامه را بالا و پایین می کردم نامم را پیدا نمی کردم و آنقدر گرفتار بهت و ناامیدی شده بودم که وقتی دوستم نامم را در روزنامه نشانم داد، مثل برق گرفته ها فقط به نامم خیره شده بودم.

خانم سرپرست نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد. با وحشت لبم را گزیدم. لبخندی زد و گفت:

— زمین شناسی، درسته؟

نفس حبس شده ام با صدا رها شد. در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفتم:

— قبولیتونو تبریک می گم. امیدوارم تو شهر ما روزهای خوشی داشته باشی.

و بعد کلید اتاقی را از روی تابلوی کلیدها برداشت و به دستمان داد و گفت:

— دانشجویها هنوز از شهرستان نیومدن و خوابگاه شلوغ نیست. تا وقتی ثبت نام کنید می تونید تو این اتاق باشید.

خانم جلیوند چادرش را روی سرش مرتب کرد و پرسید:

— اگه ثبت نام کنن که بهشون خوابگاه می دید. نه؟

— اینو نمی دونم. بستگی به ظرفیت خوابگاه داره. اینو باید از امور دانشجویان پرسید.

بهت زده به یگانه و مادرش نگاه کردم. تصور این که خوابگاه به من تعلق نگیرد برایم وحشتناک بود. سرپرست نگاه معناداری به من و یگانه کرد و با دلجویی گفت:

— اینقدر نگران نباشید. ان شاء الله که مشکلی پیش نمی آد. فعلاً برید یه کم استراحت کنید. تا فردا خدا بزرگه.

با شانه هایی افتاده و آویزان به طرف راه پله رفتیم. آنقدر گرفتار بهت و نگرانی بودم که اصلاً به دکوراسیون اتاق خوابگاه توجه نکردم. خانم جلیوند به همراه یگانه بعد از جابجایی ساک های دخترش به حیاط برگشتند و من که حسابی خسته شده بودم علی رغم نگرانی مفرط روی تخت کنار پنجره به خواب رفتم.

از بعد از ظهر که به خانه برگشته بودم کسی حرفی نزده بود و راجع به نتیجه کنکور چیزی نپرسیده بود. گویا قبولی من در کنکور برای کسی مهم نبود. البته عجیب هم نبود. انتظار بدتر از اینها را داشتم. ثمین حتی به جلسه آزمون نیامده بود و به علت عدم قبولی اش در کنکور، همین که ماهپاره در مواجهه با من بی اعتنائی پیشه کرده بود و با توهین ها و بدخلقی هایش حلاوت قبولی را به کامم زهر نمی کرد، برایم کافی بود. اما

آقای حسام حسابی خود را باخته بود. به محض ورود در چهره ماهپاره دقیق شد. گویی می‌خواست از خطوط چهره او عمق فاجعه را دریابد. با دیدن چهره نگرانش بی‌اختیار به یاد صبح افتادم.

شیرینی قبولی‌ام، آنقدر مرا مست و بی‌خود کرده بود که اصلاً به یاد اتفاق صبح نبودم. اما او گویی روز خوبی را سپری نکرده بود. پارچ آب را روی میز گذاشتم و به آشپزخانه برگشتم. شریفه خانم مشغول کشیدن برنج در دیس بود. از گوشه چشم نگاهم کرد و پرسید:

— آقا برای شام می‌آن سر میز؟

پوزخندی زدم گفتم:

— بعید می‌دونم میلی به غذا داشته باشه.

خواست حرفی بزند که صدای آقای حسام در راهرو پیچید. خنده‌ام گرفت. آنقدر آشفته بود که حتی نمی‌توانست مقابل ماهپاره و دخترانش خوددار باشد. ماهپاره در آن پیراهن دکلمه پلنگی مثل ماری زخم خورده، بدون این که نگاهم کند گفت:

— تا یکی دو هفته دیگه از شرت راحت می‌شم.

ابرویی بالا انداختم و بدون حرفی به طرف اتاق حسام رفتم. اتاق او در انتهای راهروی طبقه بالا رو به حیاط قرار داشت. از راهروی مفروش گذشتم. هنوز لبخندی محو گوشه‌ی لبانم بود. یا از شیرینی موفقیت‌م بود و یا از شیطنتی که در عمق چشمانم لانه کرده بود. حسام پشت میز بلوطی شیک و زیبایش نشسته بود و کاتالوگی را ورق می‌زد. پرش چشمانش حکایت از درون ناآرام او داشت. با تانی سرش را بلند کرد و به چشمانم زل زد. شیطنتم گل کرده بود. بی‌اختیار لبخند زدم. سری تکان داد و با خونسردی ظاهری گفت:

— از لبخندت معلومه قبول شدی. درسته؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— بله.

— خوبه. از تو بعید نبود. حالا چی قبول شدی؟

— زمین‌شناسی.

— آفرین. رشته خوبیه. البته اگه بتونی تو این رشته جابیهتی بازار کارش حرف نداره. درآمدش عالیه.

به چشمان ریز و قهوه‌ای‌اش خیره شدم. از دریچه نگاه او هرچیز و هرکسی قیمتی داشت. سری تکان داد و بدون ادامه حرفش از جا بلند شد و با حالتی عصبی به طرف پنجره رفت. فندک نقره‌ای زیبایی را در دستش بازی می‌داد. همانطور که پشتش به من بود پرسید:

— کجا قبول شدی؟

— شیراز.

با کلافگی به طرفم برگشت و گفت:

— چرا اینقدر دور. فکر رفت و آمدتو نکردی؟

به چشمان ریزش زل زدم. از حرف بی‌ربطی که زده بود شرمنده شد. همه می‌دانستند بعد از قبولی در کنکور یا به عبارت بهتر بعد از گرفتن دیپلم دیگر در آن خانه جایی نداشتم. گویی ماهپاره بعد از این همه سال، دیگر تحمل دیدن مرا نداشت.

حسام با صدا نفسش را بیرون داد و دوباره روی صندلی چرمی زیبایش نشست. کلافه و آشفته بود و من با بدجنسی از دیدن چهره بهم ریخته و نگرانش لذت می‌بردم. دستهایش را بهم مالید و با درماندگی نگاهم کرد. سری تکان دادم و گفتم:

— شما چیزی می‌خوانی بگین؟

با عصبانیت سیبیل‌های بالای لبش را جوید و بعد در حالی که با دقت نگاهم می‌کرد گفت:

— تو می‌دونی راجع به چی می‌خوام صحبت کنم. ها؟

— شاید. ولی خودتون بگید بهتره.

با عصبانیت پرسید:

— تو داری منو مسخره می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— من چنین قصدی ندارم.
آرامتر از قبل گفت:

— بگذریم. ولی می‌خوام بدونم هیچ به فکر خرج تحصیل هستی؟
در سکوت نگاهش کردم. این فکری بود که مدام آزارم می‌داد. ولی دوست نداشتم به خاطر نیاز مالی به مردی مثل او وابسته باشم. بی اختیار لبخند زدم. سیگاری روشن کرد و گفت:

— می‌دونستم تو دختر باهوشی هستی. شاید بهتر باشه اتفاق امروز رو فراموش کنی، ها؟ در اون صورت می‌تونی مطمئن باشی که دوران تحصیل بی دردسر و درکمال آرامش و بدون نیاز مالی طی می‌شه.
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که نگاهش می‌کردم بی مقدمه گفتم:
— منشی جدیدتون بود. درسته؟

با ناباوری نگاهم کرد. صراحتی که در کلامم بود، برای خودم هم غیرقابل باور بود. سری تکان دادم و گفتم:

— دختر قشنگی بود. تقریباً همسن و سال منو ثمین. درسته؟ البته شاید یکی دو سالی بزرگتر باشه. اما مهم نیست. هست؟!

حسام روی صندلی وا رفت. با دیدن چهره درمانده و عصبی اش خنده‌ام گرفت. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

— شاید اونم مثل من بی‌کس و کار بوده که قبول کرده با مردی که همسن پدرشه ازدواج کنه!

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد. به این حالت‌هایش عادت داشتم. با صدای بلندی گفت:

— تو داری منو مسخره می‌کنی دختر؟

— نه. گفتم که این قصد و ندارم. اما...

— اما چی؟

— نیاز نیست و لخرجی کنید آقا. معلومه شما هنوز منو نشناختید. بهتره پول‌هاتونو برای خودتون نگه دارید. اداره کردن دو تا زندگی خرج زیادی داره.

از جمله آخرم به شدت عصبانی شد. گره ابروانش را تنگ‌تر کرد و گفت:

— میل خودته... این یه پیشنهاد منصفانه بود. بهتر بود قبول می‌کردی. ولی اگه بفهمم از جریان امروز چیزی به خانم گفتمی اون وقت... اون وقت... پوزخندی زدم و به طرف در رفتم. ولی قبل از این که از اتاق او بیرون بروم گفتم:

— من سال‌ها توی خونه شما با منت زندگی کردم. شاید اگه توی پرورشگاه بزرگ می‌شدم، غرور و شخصیتم این‌قدر لگدمال نمی‌شد. هیچ وقت مستقیماً از شما پولی نخواستم. از وقتی یادم می‌آد کار کردم. هرکاری که بود. به همکلاسی‌هام درس خصوصی دادم یا پا به پای شریفه خانم تو همین خونه کار کردم و شما اینو بهتر از هرکسی می‌دونید. اما بهتره خیالتونو راحت کنم. مطمئن باشید بعد از این هم هیچ پولی بابت حق‌السکوت از شما نمی‌گیرم. من به خانم چیزی نمی‌گم. نه به این خاطر که دلم برای شما سوخته... نه... تنها دلم می‌خواد یه روز شکست این زنو ببینم. وقتی همسر جدیدتون رشته این زندگی پر از نکبتو پاره می‌کنه و ماهپاره رو به‌روز سیاه می‌نشونه و اون روز زیاد دور نیست... من مطمئنم. حسام در سکوت و با بهت‌زدگی نگاهم می‌کرد. دستگیره را چرخاندم و حرف آخر را زدم:

— برید با همسر جدیدتون خوش باشید. ولی بعد از این بیشتر احتیاط کنید. شاید دفعه بعد اینقدر خوش شانس نباشید.

حسام سر جایش می‌خکوب شده بود. فقط نگاهم کرد. از اتاق پرتجمل او بیرون آمدم. بوی عطر چشمش‌آورش که رگه‌هایی از عطر زنانه را نیز با خود داشت حالم را بهم می‌زد.

می رفت پرسیدم:

— ببخشید امور خوابگاه‌ها کجاست؟

به سمتی اشاره کرد و گفت:

— این راهو مستقیم برو. انتهای راه برو سمت چپ. الان اونقدر شلوغه که برسی اونجا خودت می فهمی.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و به راه افتادم. محیط دانشگاه برایم تازگی داشت. دختر و پسرهایی که با خیال راحت با یکدیگر مشغول صحبت و خنده بودند، بی اختیار مرا به یاد خانم افشار ناظم بد اخلاق دوران مدرسه می انداخت که حتی با دیدن یک لبخند محو روی لبهای مان نیز اخم می کرد و با تشر می گفت:

— خودتونو جمع کنید و اینقدر جلف نباشید.

با یادآوری آن خاطره نه چندان دور بی اختیار آهی کشیدم و به سمتی که عده‌ی زیادی جمع شده بودند نگاه کردم. جلوی اداره امور خوابگاه‌ها شلوغ بود. به طرف پنجره‌ای که روی آن کلمه پذیرش درج شده بود رفتم. ولی آنقدر شلوغ بود که حتی نتوانستم بیشتر از چند قدم جلو بروم. با کلافگی مقنعه‌ام را که از فشار جمعیت عقب رفته بود، مرتب کردم و رو به دختری که کنارم ایستاده بود پرسیدم:

— چرا کسی جواب درست و حسابی نمی‌ده؟ اینجا چرا اینقدر شلوغه؟

نفس عمیقی کشید و با دلخوری گفت:

— انگار ظرفیت خوابگاه‌ها تکمیل شده. می‌گن دیگه جا ندارن.

ماتم برد. با ناباوری به او خیره شدم. سری تکان داد و با خستگی به طرف جدولی که کنار خیابان بود رفت و روی آن نشست. کسی از پشت مقنعه‌ام را کشید. با تعجب به عقب برگشتم. یگانه اخم‌آلود و ناراحت سلام کرد. جواب او و آقای جلیلوند را دادم و با نگرانی پرسیدم:

— اینجا چه خبره؟ می‌گن خوابگاه‌ها پر شده؟ آره؟

— آره. به ما هم همینو گفتن. من که باورم نمی‌شه.

فصل چهارم

با اشتیاق به اطراف نگاه کردم. چند دانشجوی دختر و پسر مشغول صحبت و خنده بودند و صدای خنده‌شان تقریباً تا فاصله زیادی شنیده می‌شد. به چهره‌های شاد و خندان آنها نگاه کردم. گویی هیچ دردی جز خندیدن نداشتند. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌های دانشکده علوم بالا رفتم. روزگرم و زیبایی بود.

مسئول آموزش مثل سرپرست از روی لیست بلند بالایش نامم را چک کرد. خیالم راحت بود و دیگر مثل روز قبل نگران نبودم. با راهنمایی او مراحل ثبت‌نام را طی کردم. دانشکده پر بود از دانشجویانی که مشغول ثبت‌نام بودند و مثل من مدام از این اتاق به اتاقی دیگر می‌رفتند. از امروز به دانشجوی جدیدالورود ملقب شده بودم و چقدر این واژه برای گوشم، آهنگین بود. مسئول آموزش برگه انتخاب واحد را مهر کرد و در حالی که آن را به طرفم می‌گرفت با لبخندی گفت:

— آرزو می‌کنم روزهای خوبی رو تو شهر ما داشته باشید.

از ته قلبم خندیدم برگه را که نشان همه‌ی رنج‌ها و تلاش‌ها و شب زنده‌داری‌هایم بود از دست او گرفتم. در همان حال ادامه داد:

— از اینجا برید امور خوابگاه‌ها برای گرفتن خوابگاه. فقط حتماً این برگه رو همراهتون ببرید.

با خوشحالی از دانشکده بیرون آمدم. تقریباً ظهر شده بود. به آسمان آفتابی نگاه کردم و از دختری که با عجله به طرف اتوبوس دانشجویی

— ولی آخه موقع پر کردن برگه انتخاب رشته چیزی تو دفترچه ننوشته بود.

دختری که کنار ما ایستاده بود با ناراحتی گفت:

— آره ننوشته بودن که خوابگاه تعلق نمی‌گیره. ولی انگار امسال دانشگاه بیشتر از حد معمول هرسال پذیرش داشته. شانس ماست دیگه. بریم لب دریا، دریا حتماً خشک می‌شه.

با استیصال رو به یگانه گفتم:

— حالا باید چیکار کنیم؟

به جای او همان دختر قبلی گفت:

— چاره‌ای نیست. باید دنبال خونه بگردیم.

پدر یگانه که کمی دورتر از ما ایستاده بود با تحکم گفت:

— امکان نداره. من اجازه نمی‌دم دخترم توی شهر غریب و دوری مثل اینجا توی یه خونه، تنها و دور از پدر و مادرش زندگی کنه.

— پس بالاخره می‌خواهید چیکار کنید؟ دختر شما که بالاخره می‌خواد تو این دانشگاه درس بخونه!

آقای جلیلونند با حالتی عصبی پک محکمی به سیگارش زد و رویش را از ما گرفت. در همین لحظه مرد جاافتاده و میانسالی از ساختمان امور خوابگاه‌ها بیرون آمد و با صدای بلندی گفت:

— دانشجویان عزیز ورودی...

با صدای او یکباره همه قطع شد و همه با نگاهی نگران به او چشم دوختند.

او که همه را مشتاق شنیدن دید ادامه داد:

— دانشجویان عزیز ورودی... قبل از هرچیز ورود شما رو به دانشگاه شیراز خیرمقدم می‌گم و آرزو می‌کنم از این دانشگاه و همین طور از شهر ما خوشتون بیاد.

پسری با طعنه گفت:

— از مهمون نوازیتون معلومه چقدر قراره اینجا بهمون خوش بگذره!

دوباره صدای بچه‌ها بلند شد. مرد میانسال با صدای بلندتری گفت:

— خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم یک لحظه به حرفای من گوش کنید... می‌دونم که از راه دور اومدید و خستگی راه و گرمای هوا کلافه‌تون کرده... من واقعاً متأسفم... ولی باور کنید از دست ما هم کاری ساخته نیست... شما همه مثل بچه‌های ما می‌مونید. ما هم راضی به این نیستیم که شما توی غربت آواره و سرگردون بشید. اما چاره چیه؟ قرار بود شما جایگزین عده‌ای بشید که امسال فارغ‌التحصیل می‌شدن... همین طور هم هست. ولی مسئله اینه که امسال دانشگاه بیش از حد مورد نظر پذیرش کرده و به همین دلیل تا فارغ‌التحصیلی یک عده از دانشجوها متأسفانه تا پایان ترم پاییز از پذیرش شما در خوابگاه معذوریم.

بی‌اختیار نفس بلندی کشیدم و روی جدول کنار خیابان نشستم. تصور برگشتن به خانه حسام وحشتناک بود. تحمل خنده‌ها و مسخره کردن آنها را نداشتم. یگانه با ناراحتی کنارم نشست و زیر لب گفت:

— پدرم حتماً منو با خودش برمی‌گردونه.

بی‌اختیار لبم را گزیدم و به دانشجویانی که با کلافگی و چهره‌های عصبی مشغول صحبت بودند خیره شدم. دختری با خستگی کنارم نشست و در حالی که دستش را سایبان چشمش می‌کرد با لهجه آذری گفت:

— مامان حالا چکار کنم؟

به نظرم این سؤالی بود که همه در حال تکرار آن بودند.

زن میانسال و تسپلی که به دنبالش آمده بود عینک آفتابی‌اش را به چشمش زد و با خونسردی گفت:

— ویدا عزیزم... این که ناراحتی نداره... خوابگاه بهت نمی‌دن که ندن... تازه مگه ندیدی می‌گفت خدا کنه خوابگاه جور نشه شما بتونید خونه اجاره کنید... می‌گردیم براتون یه خونه خوب گیر میاریم.

باحسرت به ویدا نگاه کردم. او دغدغه‌ای برای مسکن نداشت. ظاهر خود و مادرش از وضعیت خوب مالی آنها حکایت داشت. ولی من

توانایی مالی برای اجاره خانه نداشتم. همه پولی که همراهم بود شاید به سختی کفاف زندگی یک ماه مرا می داد و من چه خوش خیال بودم که گمان می کردم به محض رسیدنم به شیراز و ساکن شدنم در خوابگاه، می توانم یک کار بی دردسر پیدا کنم. گویی از همین ابتدای راه به مشکل برخوردی بودم.

یگانه با اندوه گفت:

— من بعید می دونم پدرم اجازه بده اینجا خونه اجاره کنم.

نگاه حسرت بار هر دویمان به سمت ویدا چرخید. مشغول صحبت با مرد جوانی بود. کمی بعد در حالی که از آن پسر فاصله می گرفت رو به ما پرسید:

— شما چی قبول شدید؟

یگانه آه بلندی کشید و گفت:

— گیاه پزشکی.

— چه جالب. پس هم دانشجوی هستیم.

یگانه لبش را جمع کرد و با لحن غمبار گفت:

— فکر نکنم. اگه بهم خوابگاه ندن باید با پدرم برگردم تهر.

— فقط به خاطر این که بهت خوابگاه ندادن می خواد قید درس

خوندن بزنی؟!

یگانه با کلافگی به پدرش که کمی آنسو تر مشغول کشیدن سیگار بود نگاه کرد. ویدا با حرارت گفت:

— بچه ها داداش من روی دیوار ساختمون امور خوابگاه ها آدرس و شماره تلفن یه خونه اجاره ای رو دیده که اگه موافق باشید بریم ببینیمش. سرم را بین دستانم گرفتم و چشمانم را بستم. فریاد ماهواره در گوشم طنین وحشتناکی داشت: «دیگه حق برگشتن به این خونه رو نداری. حتی اگه از گرسنگی مردی هم حق نداری برگردی اینجا...»

با کلافگی چشم باز کردم و لبم را گزیدم. یگانه مشغول صحبت با پدرش بود. مادر ویدا با لحن کشداری رو به من گفت:

— به جای نشستن و غصه خوردن بلند شید با هم بریم این خونه رو ببینید. همه بچه ها دارن آدرسشو برمی دارن. دیر بجنبید اینجارو هم از دست دادید. پیدا کردن یه خونه مطمئن تو یه شهر غریبه و دور کار راحتی نیست...

زیر لب گفتم:

— اجاره شو چیکار کنم؟

گوئی صدایم را شنید. چون با لبخندی ادامه داد:

— بریم ببینیدش. اگه تعدادتون بیشتر باشه پرداخت اجاره اش براتون راحت تر می شه.

به آقای جلیوند نگاه کردم. یگانه هنوز مشغول صحبت با پدرش بود. در نگاهش التماس خوانده می شد. آقای جلیوند سیگاری را که در دست داشت به زمین انداخت و در حالی که با نوک پا آن را له می کرد گفت:

— بریم این خونه رو هم ببین که فردا نگی بابام برام هیچ کاری نکرد.

در ادامه رو به من کرد و گفت:

— شما هم بلند شید.

جا خوردم. لبخند پدرانه ای زد و ادامه داد:

— از اینجا نشستن و غصه خوردن که کاری درست نمی شه بلند شید بریم انشاالله که جای خوبیه.

برای من که حتی اجاره یک ماه را هم نداشتم چه فرقی داشت که جای خوبی باشد یا نه. یگانه با اصرار دستم را کشید و آرام گفت:

— تورو خدا باران... بلند شو... من پدرمو می شناسم. اگه نیایی اونم سست می شه و اصلاً بی خیال می شه... به خاطر من بیا...

با خستگی بلند شدم. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و گرمای آن کلافه کننده بود. ویدا با مهربانی گفت:

— با ماشین ما بریم.

یگانه سری تکان داد و گفت:

— مامان من تو خوابگاهه. باید اونم باشه. شما برید... ما می ریم

مامانمو برمی داریم و دنبالتون می آییم... فقط آدرسو بهم بدید.
ویدا با عجله آدرس را روی برگه کوچکی نوشت و در حالی که آن را
به طرف یگانه می گرفت گفت:

— دیر نکنید ها. زودتر بیایید...

یگانه لبخند زد و با مهربانی گفت:

— تو با ماشین اینها برو... ماهم زود می آییم.

حرفی نزد و با ناامیدی به دنبال ویدا و مادرش که به طرف پڑوی
زرشکی رنگی می رفتند به راه افتادم.

ویدا کنارم روی صندلی عقب نشست و با اشتیاق گفت:

— کاشکی جای خوبی باشه. مجبور نشیم دنبال خونه بگردیم.

مادرش از صندلی جلو به طرفمان برگشت و با محبتی مادرانه گفت:

— هرچی خدا بخواد همون می شه... نگران نباشید.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم. مرد جوانی
که پشت رل نشسته بود آرام به راه افتاد. دیدن خیابان های زیبای شیراز که
آن همه برای دیدنش اشتیاق و علاقه داشتم با اتفاق پیش بینی نشده ای که
افتاده بود برایم جاذبه ای نداشت. حالا آنقدر نگران بودم که دچار حالت
تهوع شده بودم. سرم به دوران افتاده بود و با هرتکان ماشین دل آشوبه ای
که داشتم بیشتر می شد. چشم هایم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر
نکنم. اما امکان نداشت. پشت چشم های بسته ام، تصاویر گنگ و مبهم
ماهپاره و دخترانش با آن خنده های مسخره و پیروزمندانه رژه می رفت و
بیشتر از پیش آرامشم را به هم می ریخت. با کلافگی چشم هایم را باز کردم
و برای یک لحظه نگاه نگرانم با نگاه برادر ویدا که از آیین به من خیره
شده بود درهم گره خورد. با دستپاچگی به خیابان چشم دوختم. نزدیک
ظهر بود و خیابان ها شلوغ. اما در مقایسه با خیابان های دود گرفته تهران
اینجا خلوت و دنج بود. در طول مسیر، برادر ویدا که او را وحید صدا
می کردند به ناچار چند جا توقف کرد و از چند رهگذر آدرس را سؤال
کرد. در آخر با راهنمایی مرد جاافتاده ای به کوچه بلندی وارد شد و با

تردید ابتدای آن کوچه بن بست توقف کرد. از پشت شیشه به آن کوچه بلند
و سرسبز نگاه کردم. کسی در کوچه نبود. ویدا با تعجب پرسید:

— یعنی اون خونه تو این کوچه است؟

نفس عمیقی کشیدم و به این اندیشیدم که اجاره خانه ای در این محیط
باصفا و زیبا چقدر گران خواهد بود. وحید به راه افتاد. در طول راه با دقت
به پلاک خانه ها نگاه می کرد و در آخر وقتی به انتهای کوچه رسید مقابل
درب بزرگ قهوه ای رنگ و قدیمی ای ایستاد و در حالی که به آدرسی که در
دست داشت نگاه می کرد با لهجه آذری گفت:

— فکر کنم همین جاست. پلاک سیصد و نود و هفت.

به جایی که او اشاره کرده بود نگاه کردم. درست انتهای آن کوچه
بن بست و زیبا قرار داشت. از دیوارهای آجری آن، پیچک های سبز
به سختی خود را به کوچه رسانده بودند و عطر گل یاس حتی از داخل
ماشین هم به مشام می رسید. بوی اصالت و کهنگی در تمام فضا جاری
بود. ویدا با هیجان در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:

— زود باشید... پیاده شید زودتر بریم تو...

خانم مهدوی با اخم گفت:

— اینقدر هول نباش... صاحبخونه اینجا اگه ببینه تو اینقدر ذوق زده ای

حتماً اجاره رو می بره بالا.

با درماندگی به آنها نگاه کردم. به نظر من اجاره آنجا به حد کافی بالا
بود. کمی بالاتر برای آدمی مثل من که حتی خرج یک ماه خود را هم
به سختی به همراه داشت چه فرقی می کرد. با این تصور بی اختیار دچار
وحشت شدم. من اینجا چه می کردم؟ مقابل خانه ای که اگر در تهران بود
چند صد هزار تومان اجاره آن می بود. اصلاً من در شیراز چه می کردم؟
برای فرار از شرایط وحشتناک خانه حسام حاضر بودم هرکاری بکنم. اما
اینجا با شرایطی که پیش آمده بود و با وضعیت بد مالی چگونه
می خواستم اموراتم را بگذرانم؟

ویدا آرام به شیشه زد. نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

— نمی‌خواهی پیاده شی؟ یگانه و پدر و مادرشم دارن می‌آن.

با بی‌حالی پیاده شدم و به ابتدای آن کوچه زیبا نگاه کردم. یگانه در میان پدر و مادرش با قدم‌هایی تند به طرفمان می‌آمد. نفس بلندی کشیدم و به درختان بلند و شاخ و برگ‌های بهم پیچیده آنجا خیره شدم. در دو طرف کوچه، درختان پیر و کهنسالی خودنمایی می‌کردند که تنه قطورشان حکایت از عمر زیاد آن محله اصیل داشت. از میان شاخ و برگ‌های سرسبز آنها نور خورشید به سختی به کوچه می‌رسید. هرازگاه نسیم ملایمی می‌وزید و برگ‌های رها شده در کف آسفالت آن کوچه بن‌بست را با خود به این سو و آن سو می‌کشید. زیرلب به یگانه و پدر و مادرش سلام کردم. یگانه با همه وجود لبخند می‌زد و من با حسرت به او که میان پدر و مادرش ایستاده بود و با اشتیاق به آن خانه قدیمی چشم دوخته بود نگاه کردم. همه وجودم در آتش اضطراب می‌سوخت. وحید دکمه زنگ را فشار داد. به دیوارها و درب قهوه‌ای و قدیمی و درختان کهنسال نگاه کردم. دلم می‌خواست حتی اگر نتوانستم در این منزل زیبا ساکن شوم لااقل خاطره آن عمارت زیبا را به ذهن بسپرم. انتظارها طولانی شد. ویدا با نگرانی پرسید:

— یعنی خونه نیستن؟

خانم مهدوی با ترش‌رویی گفت:

— تو چقدر عجولی دختر. یه کم حوصله داشته باش.

وحید دوباره زنگ زد. با خستگی به ماشین تکیه دادم. خسته بودم. اما بیشتر از آن دلهره و اضطراب راحت نمی‌گذاشت. چند دقیقه بعد دختری پوشیده در قاب چادر در را گشود. چهره آرامی داشت و از ورای آن چادر روشن و گلدار، زیبا به نظر می‌رسید.

با تبسم ملیحی پرسید:

— با کسی کار داشتید؟

خانم مهدوی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

— ما بابت آگهی‌ای که روی پانل دانشگاه زده بودید اومدیم. البته اگه

مزاحم نیستیم.

دختر جوان لبخندی زد و در حالی که از مقابل در کنار می‌رفت گفت:

— خواهش می‌کنم. بفرمایید.

با کنجکاوی به داخل حیاط سرک کشیدم. شاخ و برگ بهم پیچیده درختان امکان دید بیشتر را از هر بیننده‌ای می‌گرفت. از زیبایی آن خانه مبهوت مانده بودم. بی‌اختیار به یگانه نگاه کردم او هم دست کمی از من نداشت. در این میان تنها ویدا بود که با سادگی گفت:

— وای شما... چه خونه خوشگلی دارید. اینجا مثل بهشت می‌مونه.

خانم مهدوی با اخم محکم به بازوی او زد. میان بهت و نگرانی، از دیدن این صحنه بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. دختر جوان تبسمی کرد و بی‌توجه به این صحنه گفت:

— پیش پای شما چند نفر دیگه هم اومدن. الان تو خونه هستن.

ویدا با همان سادگی ظاهری اش گفت:

— ای وای نکنه بخواید اینجارو به اونا اجاره بدید.

اینبار خانم مهدوی با عصبانیت و صراحت کلام رو به ویدا کرد و گفت:

— خانوم شما اول برو خونه‌رو ببین، اصلاً شاید اینجارو نپسندیدی.

دختر صاحبخانه با همان تبسم اولیه اش گفت:

— بله، بفرمایید از این ور.

همه به دنبال او که جلوتر از ما حرکت می‌کرد به راه افتادیم. از ورای آن شاخ و برگ بهم پیچیده به آسمان نگاه کردم. خورشید به سختی و با سماجت نور خود را به حیاط آن خانه زیبا می‌کشید. در انتهای آن باغ مصفا، سایه‌ای از یک منزل قدیمی به چشم می‌خورد. با کنجکاوی بیشتری به روبرو خیره شدم. حالا دیگر برایم یقین حاصل شده بود که من ساکن آن خانه نخواهم بود. کمی جلوتر صدای صحبت عده‌ای توجهم را جلب کرد. بی‌اختیار گوش‌هایم تیز شد. دختر با لبخندی رو به آنها کرد و پرسید:

— تشریف می‌برید؟

یکی از آنها که آرایش نسبتاً غلیظی داشت با لحنی کشار گفت:
 - آره عزیزم. ما با حاج خانوم هم صحبت کردیم. ایشون به نظر میاد موافق هستن. گفتن بعد از ظهر بیایم بنگاه سر خیابون برای بستن قرارداد.
 دختر صاحبخانه شانه‌ای بالا انداخت و با لحن معنی‌داری گفت:
 - تا خدا چی بخواد!

- خدا می‌خواد اگه بنده خدا راضی باشه!
 با ناامیدی به یگانه و بعد به ویدا نگاه کردم. با عصبانیت زیر گوش مادرش چیزی گفت و او با آرامش جوابش را داد. آنها نگاهی به ما انداختند و با خدا حافظی سردی به طرف در حیا رفتند. از دور به آنها نگاه کردم. ویدا آرام زیر گوشم گفت:

- شانسو می‌بینی تورو خدا فکر کنم دیر رسیدیم.
 صدای زن میانسالی تو جهم را جلب کرد. به ایوان نگاه کردم. زنی حدوداً پنجاه ساله در حالی که چادر خانگی به سر کرده بود با قدم‌هایی آهسته به ایوان آمد. خانم مهدوی با دیدن او در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفت با صمیمیت گفت:

- سلام حاج خانم. حالتون چطوره؟

زن با لبخند مهربانی گفت:

- ممنونم شما خوبید؟

- بله به لطف خدا. باید ببخشید مزاحم شدیم. راستش برای دیدن خونه اومدیم... ولی انگار دیر رسیدیم.

- برای چی؟ من که هنوز اینجارو اجاره ندادم.
 بی‌اختیار نفس راحتی کشیدم. او نگاهی به منو ویدا و یگانه انداخت و با همان لهجه غلیظ شیرازی‌اش گفت:

- به به... چه دخترای با کمالاتی. تو شهر ما دانشجو شدین؟

به جای ما خانم مهدوی که سخنگوی جمع بود جواب داد:

- بله هر سه تاییشون دخترای خوبی‌ان... آروم و البته خونواده‌دار.

او به نشانه تأیید سری تکان داد و در حالی که به داخل می‌رفت گفت:

- بله حتماً همین طوره. بفرمایید داخل... بفرمایید. اینجا خیلی گرمه.
 به دنبال او از پله‌های سیمانی بالا رفتیم. انتهای راهروی نسبتاً بلندی، راه‌پله قرار داشت که با فرش‌های دست‌باف مفروش شده بود. با نرده‌هایی فلزی و قدیمی. بی‌اختیار به یاد منزل بزرگ حسام افتادم با آن پله‌های پهن و سنگی سفید و نرده‌های چوبی. اینجا همه چیز بوی کهنگی می‌داد. یکجور اصالت قدیمی در ذره ذره‌های معلق در فضای آن جاری بود. زن که دختر جوان او را عزیزه صدا می‌کرد رو به دخترش گفت:

- نرگس جان... دخترم. بالارو به دخترا نشون بده.

به نرگس نگاه کردم. چشم آرامی گفت و در حالی که چادرش را جمع می‌کرد از پله‌ها بالا رفت. ویدا و یگانه با اشتیاق به دنبال او راه افتادند. خانم مهدوی نیز از علاقه و ذوق آنها تأثیر گرفته بود. با عجله بادبزنی گپیورش را در کیفش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت. نگاه سردم بی‌اختیار روی چهره مهربان عزیزه خانم که با خستگی روی صندلی سیاه و قدیمی ابتدای راهرو می‌نشست ثابت ماند. برای یک لحظه سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. دستپاچه شدم و خواستم حرفی بزنم که او با همان لهجه شیرینش پرسید:

- تو نمی‌خوای بری خونه‌رو ببینی؟

زیر لب گفتم:

- نمی‌دونم.

خندید و با لحن آرامی ادامه داد:

- نکنه از اینجا خورش نیومده...ها؟

لبخند تلخی زدم و به دیوارهای قدیمی نگاه کردم. همه وجودم اصالت و کهنگی و صفای آن خانه را طلب می‌کرد و بیشتر از این‌ها، ناآگاهانه محبت آن زن میانسال در دلم نشسته بود. اما چه سود که برای داشتن این محبت آهی در بساط نداشتم. با همان لبخند مهربانش گفت:

- من عینک نزدم. بیا جلو تا خوب ببینمت.

بی‌هیچ حرفی به کنارش رفتم. به چشم‌هایم خیره شد و آرامتر از قبل

گفت:

– بنایم قدرت خدا رو... خدا تو چشمای تو زمرّد کار گذاشته؟
نفس عمیقی کشیدم و بی هیچ حرفی از شیشه‌های در راهرو به حیاط
سرسبز خیره شدم. پرسید:
– امسال قبول شدی؟
با سر جواب مثبت دادم. آرامتر از پیش پرسید:
– چرا تنهایی؟... پدر و مادرت چرا همراهت نیستن؟
بی اختیار بغض کردم و دوباره به حیاط خیره شدم. با لبخند مادرانه‌ای
گفت:

– از خونه ما خوشت اومده؟.
چه جای پرسش بود. به جای جواب نفس عمیقی کشیدم. در حالی که
بلند می شد دوباره سؤال کرد:
– می‌خوای اینجا بمونی؟
با نگاهی خیس به او خیره شدم. در نگاهش چیزی بود که مرا به سوی
خود می خواند.

چقدر دلم می‌خواست سرم را روی گل‌های دامن بلندش می‌گذاشتم
و همانجا تا ابد مسخ می‌شدم. سر و صدای ویدا و یگانه که با او هم‌آواز
شده بود مرا به خود آورد. عزیزه خانم با مهربانی پرسید:
– اتاق‌هارو پسندیدید؟

ویدا با سرخوشی جواب داد:
– بله... شما واقعاً خونه قشنگی دارید. خوش به‌حالتون که توی
همچین خونه بزرگی زندگی می‌کنید. درد آپارتمان نشینی ندارید...
خانم مهدوی با تشر به میان حرف او پرید و گفت:
– چقدر حرف می‌زنی دختر... یه دقیقه زبون به‌دهن بگیر.
عزیزه خانم با مهربانی خندید و گفت:
– چه کارش دارید. حتی اگه اونم نگه من که خودم می‌دونم اینجا
قشنگه. مطمئن باشید با تعریف‌های دختر شما من قیمت اجاره‌رو بالا

نمی‌برم.

خانم مهدوی آشکارا سرخ شد و خواست حرفی بزند که عزیزه خانم
با همان لبخند مادرانه‌اش ادامه داد:
– فعلاً بیاید تو اتاق یه شربتی چیزی میل کنید بعداً راجع به‌خونه هم
حرف می‌زنیم.
با این حرف به‌طرف در بسته و چوبی که دست چپ راهرو قرار داشت
رفت و در اتاق را باز کرد و گفت:
– بفرمایید تو.

در لحظه اول نگاهم روی پنجره‌های چوبی قدیمی ثابت ماند.
شیشه‌های کوچک و رنگی نور زیبا و آرامش‌بخشی به‌فضای قدیمی آنجا
بخشیده بود. روی زمین کنار خانم جلیلود و دخترش نشستم. یگانه
آهسته پرسید:
– چرا نیومدی بالا؟

به‌جای جواب نفس بلندی کشیدم. عزیزه خانم رو به‌نرگس گفت:
– مادر جان چند تا دونه شربت بیار. مهمونامون خستن.
نرگس به‌طرف در رفت. در همین لحظه صدای زنگ، در تمام خانه
پیچید. عزیزه خانم در حالی که با بادبزنی خود را باد می‌زد با خونسردی
ادامه داد:

– اگه برای دیدن اتاقا اومدن بگو اجاره‌شون دادیم.
بهت زده به‌او نگاه کردم. خانم مهدوی با لحن آرامی گفت:
– حاج خانوم بنده‌نوازی کردید. شما می‌دونستید دختر من عاشق
خونه شما شده. خیال منو راحت کردید.

عزیزه خانم نگاهی به‌چهره مبهوت من انداخت و گفت:
– من هم عاشق این دخترا شدم. بی‌اختیار همه وجودم گرم شد.
اما می‌دانستم که همه اینها تعارف بود. هنوز اصل موضوع
اجاره‌خانه‌ی پرداخته نشده بود و من نمی‌دانستم برای این مشکل باید چه
چاره‌ای بکنم. لیوان شربت را برداشتم و به‌آقای جلیلود که مشغول

صحبت بود نگاه کردم. در حالی که نگاهش به گل‌های قالی بود پرسید:
 - ببخشید سؤال می‌کنم حاج خانوم... ولی می‌خواستم بدونم شما
 همین یه دختر خانومو دارید... یعنی منظورم اینه که...
 با کلافگی ساکت شد و به همسرش نگاه کرد. عزیزه خانم با محبت
 لبخند زد و گفت:

- خودتو اذیت نکن پسر. من می‌دونم چی می‌خوای بگی.
 آقای جلیلود عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و عزیزه خانم با خونسردی
 ادامه داد:

- من غیر از نرگس دو تا پسر هم دارم، که البته اینجا نیستن.
 آقای جلیلود با کنجکاوی پدرانه‌ای پرسید:
 - حتماً ازدواج کردن درسته؟
 - این آرزومه که عروسیشونو ببینم. ولی خوب جوون‌های امروز و که
 شما بهتر می‌شناسید. می‌گن تا همه زندگیشونو نسازن ازدواج نمی‌کنن.
 جرع‌ای شربت نوشید و ادامه داد:
 - آریا پسر کوچیکم تهرانه. مهندس کامپیوتره و همون جا هم کار
 می‌کنه. شرکت داره. مازیار پسر اولم اما تو یکی از روستاهای کردستان
 کار می‌کنه.

خانم مهدوی با تعجب پرسید:
 - اونجا چی کار می‌کنه؟
 عزیزه خانم با غرور گفت:
 - پسر دکترو. اونجا داره تو مناطق محروم کار می‌کنه.
 و بعد در حالی که می‌خندید ادامه داد:
 - خیالتون راحت... به این زودی‌ها هم قصد نداره برگرده.
 نرگس لیوان‌ها را جمع کرد و کمی بعد کنار عزیزه خانم نشست. او
 نگاهش کرد و با مهربانی ادامه داد:

- نرگسم چند ماه دیگه عروسیشه. اون که بره من حسابی تنها می‌شم.
 برای خاطر همینکه که می‌خوام این خونه‌رو اجاره بدم. می‌بینید که اینجا

خیلی بزرگه و منه پیرزن تنها اینجا موندن برام سخته. با پسرها هم که
 حرف زدم گفتن اگه اینجارو اجاره بدم، هم خودم از تنهایی در می‌آم همین
 که چند تا دخترگل مثل دخترهای شما مشکل خوابگاهشون حل می‌شه.
 آقای جلیلود با کلافگی دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:
 - همه فرمایشات شما متین. اما...

- اما چی پسر... نگران دخترتونید. یه چیز بگم ختم کلام... دختر
 شما نه یه دختر دیگه. فرقی برای من نداره. من می‌خوام خونه‌ام سوت و
 کور نباشه. سر و صدای چند تا جوون که اینجا بییچه خیالم راحت‌ه که اگه
 شبی نصف شبی یه چیزیم شد لااقل یه نفر هست که یه چیکه آب بریزه
 تو گلو. اما یه چیز و بدون پسر... من که قبول کردم چند تا دختر جوون
 بیان تو خونه‌ام زندگی کنن لابد فکر مسئولیتشم کردم. خودم دختر جوون
 دارم و می‌دونم دخترداری چقدر سخته. اما اینو بدون هرکسی که پاشو
 بذاره تو خونه من، برام فرقی با نرگس نداره. می‌دونم باید مثل تخم
 چشم‌م مواظبش باشم. البته...

ساکت شد و به چهره آرام ما سه دختر نگاه کرد و با لبخندی ادامه داد:
 - البته به شرطی که این دخترا هم نهادشون پاک باشه که به ظاهر
 هست. راجع به پسره‌ای منم اگه می‌خواهید بدونید باید بگم حیاشون از
 یه دختر بیشترو. اونا سر سفره پدر و مادر بزرگ شدن. لقمه حروم نخوردن
 که یلخی بزرگ بشن... من حرفایی رو که باید می‌گفتم، گفتم... دیگه با
 خودتونه. وگرنه برای دخترای شما خونه زیاده، برای خونه‌ی منم
 مستأجر.

عزیزه خانم ساکت شد. یگانه با نگرانی به پدرش خیره شده بود. آقای
 جلیلود نگاهی به چشم‌های منتظر دخترش انداخت و با لبخند محوی
 پرسید:

- حاج خانوم همه‌رو گفتید الا قیمت اجاره‌رو...
 صدای نفس آزاد یگانه را به وضوح شنیدم و همزمان با آن به این فکر
 کردم که تکلیف او روشن شد. اما من چه باید می‌کردم. با کلافگی و شاید

هم ترس به عزیزه خانم نگاه کردم. لبخند گذرایی زد و به چهره تک تک ما نگاه کرد. نگاه آرام و گرمی داشت و همین دل مرا برای ماندن در آن خانه به طپش وا می داشت. یک لحظه خنده ام گرفت. برای من چه فرقی داشت که اجاره آنجا چقدر بود. مهم این بود که من هیچ پس اندازی برای پرداخت اجاره بهای آن خانه رویایی نداشتم. نگاه عزیزه خانم روی صورت رنگ پریده من ثابت ماند. کمی بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

— شکر خدا من اونقدر دارم که به اجاره اینجا نیاز نداشته باشم. هرچه قدر که خودتون خواستین... تازه اگه هیچ پولی هم ندین باز هم برام مهم نیست. فقط... باید یه چیز و بدونین...

ساکت شد و خانم مهدوی با لهجه ترکی شیرینی پرسید:

— چی رو حاج خانم؟

— من حوصله درد سر ندارم. حوصله شیطنتهای دختره و قرار گذاشتن و تلفن بازی و از این جور کارها. ما نزدیک پنجاه سال با آبرو و عزت تو این محل زندگی کردیم و راستشو بخواین بار اولیه که دارم مستأجر می آرم تو این خونه. نمی خوام با کارهای بچه گانه چند تا جوون خام اعتبار چندین سالمو تو این محل از دست بدم.

آقای جلیلوند آشکارا سرخ شد و خانم مهدوی با تعصبی مادرانه گفت:

— این چه حرفیه حاج خانوم! دخترای ما هم سر سفره پدر و مادر نون خوردن. همه شون می دونن آبرو چیه. درست مثل دختر خود شما که ماشالله هم خوشگله هم خانم.

نرگس خجالت زده، بیشتر چهره مهتابگونش را پشت چادر پنهان کرد. عزیزه خانم لبخندی زد و خانم مهدوی ادامه داد:

— ولی بهر حال این طور هم نمی شه. بالاخره شما باید یه مبلغی رو تعیین کنید. هم به عنوان پیش پول هم اجاره بها.

بهت زده نگاهش کردم. فکر پیش پول را نکرده بودم. بی اختیار دست یخ کرده ام را به صورتم کشیدم. چقدر دلم می خواست از آنجا می رفتم.

فرقی نمی کرد به کجا. فقط در آن لحظه به هوای آزاد نیاز داشتم و البته کمی آرامش.

عزیزه خانم با همان لبخند مهربانش به سمت نرگس برگشت و گفت:

— کم کم سفره رو بنداز دخترم. مهمونامون هم خسته ان و هم گرسنه. نگاه متعجب همه روی صورت پیر و مهربان او ثابت ماند. خانم مهدوی خواست حرفی بزند که عزیزه خانم پیش دستی کرد و گفت:

— نه به اون حسابگری اولت نه به اصرار الانت. من که گفتم به پول این دو تا اتاق احتیاج ندارم؛ تازه شما حرف از پول پیش می زنی. هیچ به قیافه این دخترا نگاه کردید؟ انقدر نگرانن که فکر کنم چند دقیقه دیگه از شدت نگرونی تهوع بگیرن. به جای چونه زدن بلند شید یه آبی به سر و صورتتون بزنید، بعدشم اگه خواستید برید کمک نرگس.

بهت زده به او خیره شدم. باور آنچه را که می شنیدم برایم دشوار بود. به نظرم همه چیز غیرواقعی و مسخره بود. چطور امکان داشت کسی خانه به آن بزرگی را اجاره بدهد و در مقابل هیچ پولی طلب نکند. عزیزه خانم با همان تبسم آرامش گفت:

— تو نمی خوای بری کمک؟

به دوروبرم نگاه کردم. همه رفته بودند. صدای صحبتشان را از حیاط می شنیدم. خواستم حرفی بزنم که آرام پرسید:

— مگه تو همینو نمی خواستی؟

صدا در گلویم خفه شده بود. دوباره پرسید:

— راستی اسمت چیه؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— باران

— راستی چی قبول شدین؟

ویدا آخرین بشقاب را از دست‌های خیس او گرفت و با اشتیاق گفت:

— من خاک‌شناسی قبول شدم. یگانه هم گمون کنم گیاه‌پزشکی.

یگانه موهای سیاهش را از روی پیشانی به کناری زد و گفت:

— فکر کنم ما هم دانشکده‌ای هستیم.

نرگس به من نگاه کرد و پرسید:

— شما چی قبول شدی؟

— زمین‌شناسی.

نرگس لبخند ملیحی زد و گفت:

— روزهای دانشجویی بهترین روزهای زندگی هرجوونیه. قدر این روزارو بدونید.

ویدا پرسید:

— شما هم دانشگاه رفتید؟

— بله. امسال درس تموم شده. من ریاضی محض خوندم.

— به‌نظر رشته سختی می‌آد.

— اسمش یه جورایی ترسناکه. مخصوصاً برای اونایی که از ریاضی وحشت دارن. اما وقتی وارد این رشته می‌شی و تو فرمول و مسائل مختلف غرق می‌شی، تازه می‌فهمی چقدر راحت برای جستجو بازه.

ویدا با کنجکاوی پرسید:

— راستی شما نامزد دارین؟

نرگس با لبخندی نگاهمان کرد. نگاهش پر از عشق بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

بله.

— معلومه خیلی دوشش دارین.

— همینطوره. فرهاد همه‌ی زندگی منه.

به‌چشم‌های تیره و مخمورش نگاه کردم. وقتی از فرهاد حرف می‌زد به‌طرز عجیبی چشم‌هایش برق می‌زد. ویدا با سماجت ادامه داد:

فصل پنجم

به‌سفره رنگینی که نرگس انداخته بود نگاه کردم. چقدر با میزهای غذایی که شریفه خانم می‌چید فرق داشت. آنجا همه چیز باید در ظروف کریستال سرو می‌شد و آنقدر تشریفاتی بود که گاهی مرا که هرازگاه از آشپزخانه نظاره‌گر آن خیمه شب‌بازی مسخره بودم به‌خنده وامی‌داشت. اما اینجا، کیلومترها دورتر از آن همه تظاهر و ریا به‌سفره‌ای خیره شده بودم که حتی گل‌های ریز سرخ آن، اصالت غذایی را که در آنها کشیده شده بود به‌رحم می‌کشید. دستی تکانم داد. با تردید به‌خانم جلیلونند که کفگیر را به‌طرفم گرفته بود نگاه کردم. دستش در هوا خشک شده بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم. لبخندی زد و پرسید:

— می‌خواهی خودم برات بکشم؟

به‌خود آمدم. شرمزده کفگیر را از او گرفتم و به‌برنجی که با زعفران رنگین شده بود خیره شدم. بعد از مدتها احساس بودن و دیده شدن به‌وجود رسوخ کرده بود. احساس وجود داشتن. حسی که شاید مدتها بود فراموش کرده بودم. من راه درازی در پیش داشتم. راهی که باید برای احیاء شخصیت خرد شده‌ام می‌پیمودم و بدون شک در این راه طولانی خاطرات گذشته‌ام نباید قدرت ظهور می‌یافتند که در آن صورت باز هم محکوم به‌نامیدی بودم.

نرگس در همان حال که شیر آب را می‌بست پرسید:

— کی عروسی می‌کنید؟

— نمی‌دونم. درست معلوم نیست. فعلاً که حرف از آخرهای آذر ماهه. ویدا خندید و گفت:

— فکر کنم زیاد ته دیگ خوردی که قراره تو عروسیت برف بباره.

با حرف او همه خندیدند. در سکوت به چهره‌های شاد و بی‌خیال آنها نگاه کردم. چقدر پرانرژی و بی‌دغدغه بودند و من چقدر به بی‌خیالی آنها غبطه می‌خوردم.

خانم جلیوند نگاهی به چهره دخترش انداخت و با صدای آرامی گفت:

— کم‌کم حاضر شید بریم دیگه.

عزیزه خانم لبخند مادرانه‌ای زد و به جای یگانه گفت:

— چقدر عجله دارین! برای رفتن وقت زیاده. اگه قابل بدونین شامو دور هم باشیم.

خانم مهدوی با فروتنی پاسخ داد:

— از لطفتون ممنونیم. به حد کافی مزاحمتون شدیم. اگه اجازه بدین ما دیگه زحمتو کم کنیم. فقط حاج خانم یادتون باشه دوست دخترم هم قراره با ویدا جون هم خانه باشه. یه وقت بعداً دلخور نشید.

عزیزه خانم با همان لبخند نگاهمان کرد و آرام گفت:

— به شرط این که مثل این دخترا آروم و خانم باشه.

همه بلند شدیم. خانم مهدوی در حالی که با عزیزه خانم دیده‌بوسی می‌کرد گفت:

— خیلی بهتون زحمت دادیم. واقعاً عذر می‌خواهیم. ان شاءالله تشریف آوردید تبریز از خجالتتون در می‌آییم.

به چهره مهربان و پیر عزیزه خانم نگاه کردم. ساده بود و این صمیمیت در میان تک تک چین‌های صورتش پیدا بود. با محبت نگاهم کرد و گفت:

— ایشالله کی ببینمتون؟

با دستپاچگی به یگانه و ویدا نگاه کردم و آرام گفتم:

— اگه ایرادی نداره من... من... فردا پیام!!

ویدا با تعجب گفت:

— باران جون هنوز تا اول مهر یه هفته مونده. تازه اینطور که من شنیدم کلاس‌های دانشگاه دیرتر از مدارس باز می‌شن. تو می‌خوای یه هفته ده روز اینجا بمونی؟!

نگاه غمگینم را به زمین دوختم و آرام گفتم:

— نمی‌تونم یه بار دیگه این راه دراز و تا تهران تحمل کنم. البته اگه شما اجازه بدین.

عزیزه خانم با مهربانی گفت:

— حرفا می‌زنی دختر جون. شما این خونه رو اجاره کردین. هروقت که راحتی بیا.

سرم را پایین انداختم و از پله‌های قدیمی ایوان پایین رفتم. هوا گرم بود و تنها هرازگاهی وزش ملایم نسیمی زودگذر برگ‌های خشکیده کف حیاط را به این سو و آن سو می‌برد. ویدا روی صندلی عقب کنارم نشست و در حالی که شیشه را پایین می‌داد با صدای بلندی گفت:

— عزیزه خانم خیلی زحمت کشیدید.

به چشم‌های سیاهش نگاه کردم. پراز شادی و نشاط بود و هیچ غمی در آنها پیدا نبود. دیگر صدای کسی را نمی‌شنیدم. تنها آن خانه قدیمی را می‌دیدم و ظهر گرم آخرین روزهای شهریور ماه و کوچه بلندی که سبز بود و زیبا و قلبی که با دیدن این همه زیبایی نه تنها شاد نمی‌شد، بلکه از این همه بی‌کسی بیشتر به درد می‌آمد.